



است. این پیر گستاخ را نزد من بیاورید تا حسابش را برسم.
راوی: خبرچین که از خوش خدمتی‌اش به پادشاه خوش حال بود، دوان دوان از قصر خارج شد. رفت سراغ پیرمرد و با خوش حالی گفت...

خبرچین: آهای پیر گستاخ! زود حاضر شو که زندگی‌ات به سر آمده. خبر بدگویی‌هایت پشت سر سلطان به گوش ایشان رسیده و امروز، روز مجازات است.
راوی: پیرمرد که می‌دانست آنچه گفته جز حقیقت نبوده است، هیچ ترسی به دل نداد. پس با خیال آسوده بلند شد، رخت‌های کهنه‌اش را بر تن کرد و همراه خبرچین راه افتاد به سمت قصر پادشاه. سلطان تا چشمش به پیرمرد افتاد، خشمگین شد و به سرعت از روی تخت برخاست...
پادشاه: شنیده‌ام پشت سر ما بی ادبی کرده‌ای. به ما می‌گویی ظالم و خون‌ریز؟

پیرمرد: (با خون سردی) خبر نداری که بدتر از این‌ها را گفته‌ام.
پادشاه: (عصبانی‌تر از قبل) چه می‌گویی؟ درست می‌شنوم؟ آهای جلاد!

پیرمرد: همه مردم، پیر و جوان از دست تو در عذاب‌اند. من با به زبان آوردن ایرادهای تو، آینه‌ای هستم که تصویرت را به تو نشان می‌دهم تا بفهمی که هستی و چه کار می‌کنی.

آینه چون نقش تو بنمود راست
 خودشکن آینه شکستن خطاست

راوی: پادشاه با شنیدن حرف‌های پیرمرد، به فکر فرو رفت. او در راست گویی پیر خردمند، غلط‌های خودش را پیدا کرد. خشمش فروکش کرد. سرش را پایین انداخت و با اشاره دست به پیرمرد فهماند که آزاد است. اما بشنوید از خبرچین. دو پا داشت و دوپای دیگر هم قرض کرد که تا سروکله جلاد پیدا نشده، از پیش چشم پادشاه دور شود.

